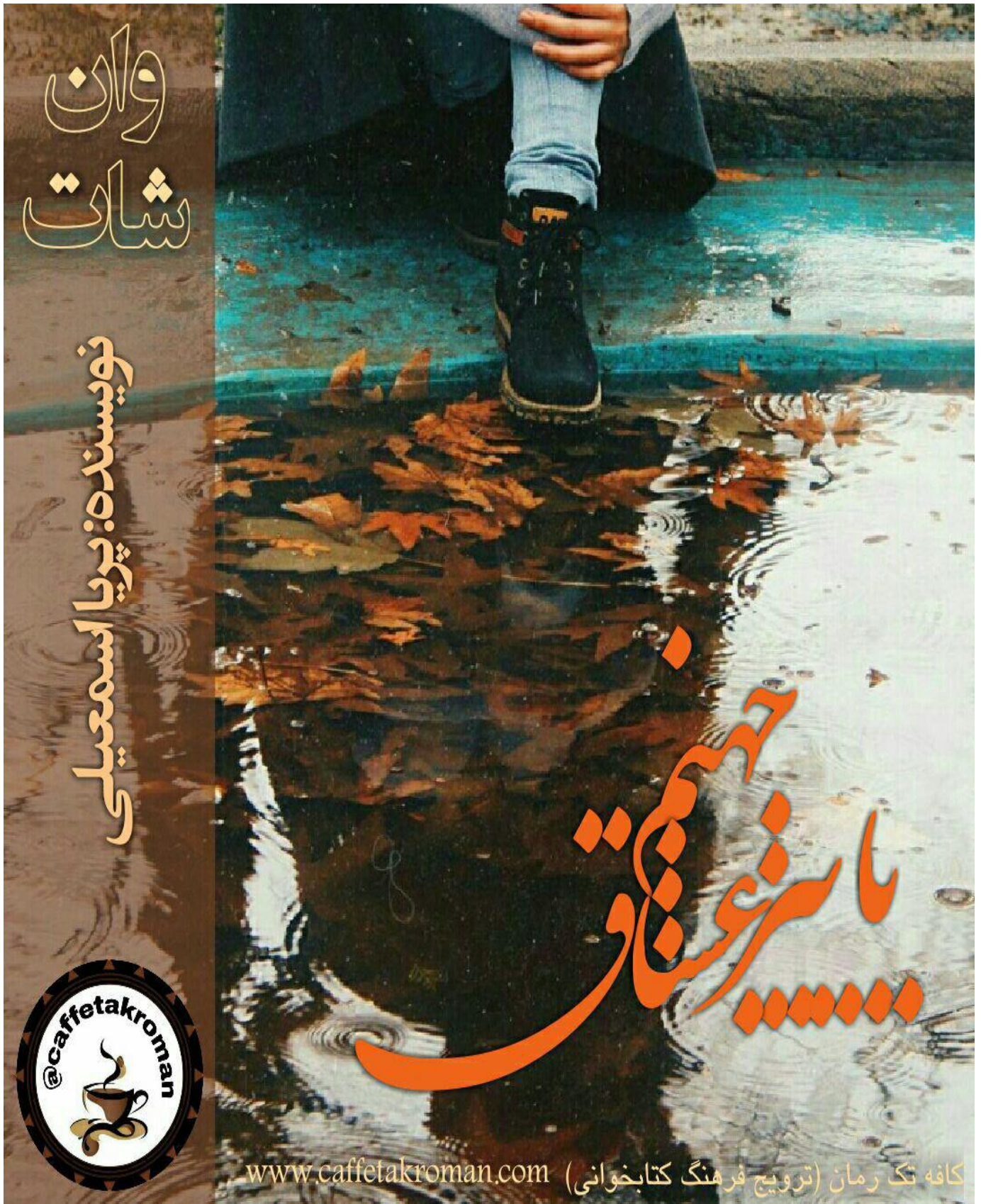




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



"هوالحق"

"پاییز، جهنم قشاع"

عشق، سیبی ست

که دوران تکامل دارد

اتفاقی ست

که وقتش برسد، می افتد!

با دستانم لای کرکره ها را باز می کنم و به بیرون خیره می شوم. نفس عمیقی می کشم و خستگی مداوا کردن مریض های

صبح راه، با نوشیده قهوه ی خوش عطر شوهر سازم، از تن

بیرون می کنم.

آرام لای در باز می شود و خانم شکیب، از همان جلوی در می گوید:

-آرزو جون، من میرم.

لبخند آرامی می زنم:

-به سلامت، خسته نباشین.

تا می آید در را ببندد، شتاب زده و مشتاق می پرسم:

-قباد اومده دیگه؟

لبخند روی لبان رژ خورده اش می ماسد و بی حواس، چند بار سرش را تکان می دهد:

-یادت رفته؟

بی حواس تر از او شالم را روی سرم مرتب می کنم و جواب می دهم:

-چی رو؟

پلک روی هم می گذارد و دوباره لبخندی تصنعی بر لب می نشاند:

-دکتر مسافرته.

فرصت هر گونه حرفی را از من می گیرد و با گفتن با اجازه ای، در را می بندد.

خودم یادم می آید برایم قهوه آوردی، گونه ام را بوسیدی و نرم نرمک دل ربوده ام را، دیوانه کردی. دیگر نمی دانم این

مسافرت بودندت چه صیغه ای است!

اختصاصی کافه تک رمان

وان شات پاییز جهنم قشاع

بارها و بارها تماس هایم را به جان گوشی لاگردارت می ریزم و تنها صدای خراشیده ی زنی، واژه ی خاموش بودن را در جمله ای سرتاسر عذاب ، تکرار می کند.

دلتنگی ندیدن مزه ی زهر می دهد . حال دلم شبیه کوفتگی تصادف است ، که اولش بدنت گرم است و حالی ات نیست. ولی یک باره دردش شروع می شود و تازه می فهمی چه به

سرت آمده !

اگر زن دست از تکرار مکرر آن واژه ی بیخود بردارد و صدایت در گوشم بیچد، دیگر نمی گویم دوستت دارم ، فریاد می زنم که تو به درد دوست داشته شدن نمی خوری، باید عاشقت

شوم !

و بعد صدای خنده های بلندم در آن طرف تلفن ، قند خون پایین آمده ی دلت را بالا ببرد و بگویی:

- بخند آرزو که باغ و گلستانم آرزوست...

اما زن دست بردار نیست قباد. هی می گوید و می گوید و می گوید و من ، گوشی را در دیوار روبه رویم خرد می کنم .

روپوش سفیدم را از تن می کنم و در تاریک و روشن هوا ، از مطب بیرون می زنم.

پله های ورودی ساختمان را پایین می آیم و با صدای آشنای مرد بامیه فروش کنار پیاده رو، قدم هایم را شل می کنم.

-خانم دکتر جان؟

رو بر می گردانم و نگاهش می کنم. برگه ای را که در دست دارد در هوا تکان می دهد و با شوقی وصف ناپذیر جلو می آید.

- سلام خانم دکتر جان، احوالتون چطوره؟

- سلام مشتگی ، ممنون. چه خبر شده؟

با نگاهش خدا را شکر می کند و لب به تعریف می گشاید و من چشمانم خیس می شوند از آن همه پدرانگی های ناب و خالص.

- یادتونه چند تا سوال ریاضی براتون آوردم تا روش حلش رو بهم یاد بدین واسه دخترم؟ به لطف کمک شما دخترم الان در

سطح شهر، برای مدرسه ی تیز هوشان دوم شده. من

نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم.

لبخند محوی می زنم و می گوید:

-یه در خواست دیگه هم داشتم !

- جانم مشتگی در خدمتم.

دستی به پشت گردنش می کشد :

- پسر کوچیکم امسال میره مهد، می خوام از حالا به جوری بارش بیارم که وقتی بزرگ شد نره دنبال الواتی و این جور کارا، مثل این جوانی امروز زبونم لال اعلامیه شو نبینم که جوان

ناکام بر اثر تصادف جان به جان آفرین گفت. دارم براش دنبال یه استاد موسیقیه خوب می گردم ؛ گفتم اگه کسی رو سراغ دارین بهم معرفی کنید. آخه میدونین ما پدر مادرامون نتونستن

این چیزارو یادمون بدن، تو بدبختی بزرگ شدیم ، تو این مملکت بی در و پیکر هم که استخدامی نداریم. این حال و روزمه ، خدایا شکر ت ولی می خوام آدم تحویل جامعه بدم ، که

بتونن دوتا درد از مردم دوا کنن ، نه اینکه درد رو درد جامعه بذارن.

براستی دلم می خواهد خم شوم و پاهایش را غرق بوسه کنم. پدر است ، پدرانگی بلد است و من به حال آن دو کودک خوش شانس از داشتن چنین حامی بی مانندی ، غبطه می خورم.

آدرس دوستم را می دهم تا پسرکش را هنرمند بار بیاورد و می گویم هر وقت که بتوانم ، در درس های دخترکش یاری رسان می شوم.

با کلی ذوق و یک عالمه تشکر دور می شود ؛ بی اختیار درد شدیدی درشقیقه ام می پیچد و انگار تصاویر مبهمی در برابر دیده هایم جان می گیرند.

من و تو وقتی برای زنده ماندن نوزاد پنج ماهه مان جان می کنسیم. یعنی چه قباد؟!

باز هم تصاویری از همین قبیل و باز هم ترسیدن و ندانستن مفهومان.

* می بینم که کنار هم در اتاقی شبیه به اتاق کار خودم ، مقابل زن سفید پوشی نشسته ایم که بی شباهت به دکترها نیست.*

با صدای بوقی ممتد و کشیده شدن دستم هراسان چشمانم را می چرخانم.

*دکتر خودکارش را کنار پرونده ی پزشکی ام می گذارد و دستانش را کنار دهانش در هم قفل می کند:

- به هر حال بعد از بررسی های اولیه و بررسی نتایج آزمایشات ، سعی کردیم تا جایی که میشه با دارو مشکل رو حل کنیم . البته این رو بگم که احتمال دادم نازایی به دلیل اختلالات

تخم گذاری بوده باشه؛ اما متاسفانه جواب نداد و مجبور شدیم بریم سراغ روش های بعدی...

توان از بدنم می رود و بیشتر در صندلی فرو میروم:

-من، من، دیگه ...

لبم را

گیرم و قباد ادامه ی حرفم را می رود:

- ما هر روشی که پیشنهاد کردین رو انجام دادیم ، یعنی حتی یک درصد پیشرفت دیده نمیشه توی بهبودی همسرم؟
دکتر سری به تاسف تکان می دهد:

- لاپاروسکوپی رو امتحان کردیم تا انسداد لوله هارو از بین ببریم ، بعدشم IUI، بعد از اون IVF، وقتی بدن هیچ واکنشی نشون نمیده ! گفتم که آخرین روشی که امتحان کردین با

توجه به پر هزینه بودنش تنها 30% امکان موفقیت آمیز بودنش وجود داشت...*

راننده با چهره ای کبود شده همه ی ناسزا های عالم را بارم می کند و حواس پرتی ام را پتک می کند و بر سرم می کوبد.
احساس درماندگیه لاتوصیفی دارم . قدم های بی جانم را به

سمت مطب سوق می دهم و نمی دانم چرا زبانم برای معذرت خواهی نمی چرخد.

در تمام طول راه تا رسیدن به مطب به ادامه اش فکر کردم اما انگار تا همین جا هم با بازی کلمات، اتفاق هارا به یاد آوردم.

اراده می کنم اما نمی شود . من اراده ام ضعیف نیست؛ کمبود هایم خیلی قوی اند.

به خانم شکیب زنگ می زنم . می گوید مگر دیوانه شده ای ، این وقت شب در مطب چه غلطی می کنی؟ ومن آن چهار
واژه ی کلید خورده در ذهنم را بر زبان می رانم که مرا چه شده

است؟

همین و با دریافت نکردن جوابی، تلفن را قطع کرده وبی آن که چراغی روشن کنم، در سه کنج دیوار انتهای سالن چمباتمه
می زنم.

نگران فاصله رویاهایم و حقیقت اکنونم هستم! می ترسم تمامت خیال باشد و همان باد آورده ای باشی که از نو باد با خود
می برتت. مگر می شود؟! من بودنت را دم به دم نفس

کشیدم. من با عشق تو جان صدها نفر را هر روز مداوا کردم. مگر می شود؟!

قباد، مرا شاه آرزو هایت می خواندی. همان که نمی دانستی در قبال کدام کار نیکت، به زندگی ات هدیه شد. من از آرزو
بودن بیزارم؛ از وهم و خیال بودن، عقم می گیرد. تمام حقیقت

های زندگی ام بوی رویا می دهد.

من آرزو بودنی که زندگی کردن هم آرزویش شده، نمی خواهم.

من از آرزو بودن ، تنها ناکام ماندن و حسرت به دل بودن، نصیبم شده.
طولی نمی کشد خانم شکیب سر می رسد و چهار زانو کنار دیوار سر می خورد و بغض می کند.
درد دارد...

وقتی ساعت ها می نشینی، به حرف هایی که هیچ وقت قرار نیست بگویی فکر می کنی!
فرار واژه ها که می گویند همین است؛ تنها هق می زنی و او از تو برایم می گوید .
قباد خیالی من...

ما ، در شهریور چند سال پیش عاشق شدیم و انگار پاییز همین یک سال پیش فارغ شدیم.
من توان ادامه دادن نسل پر شکوهت را نداشتم و تو با رفتنت تمام حافظه ی بلند مدت و کوتاه مدتم را بردی.
قباد، خانم شکیب حقیقت را در صورتم سیلی می زند و به حال زارم اهمیت نمی دهد. حافظه کوتاه مدتم تنها بیست و چهار ساعت دوام می آورد و پس از خوابیدن، تنها چیزهایی در

ذهنم می ماند که دوست دارم .
چقدر تلخ است امشب که بخوابم، حتی حقیقت خودم فراموشم می شود.
میدانی، فردا که برسد هنوز فکر می کنم در شهریور ماهی، دل به دلت دادم و پاییز هم برسد، تو را دارم و تنها مسافرت کوتاهی در پیش داری.
اما اکنون می دانم که عاشق شدن در شهریور حماقت محض است
وقتی جهنمی به نام پاییز
پیش رویت قرار دارد!

چشمانم را باز می کنم و در کمال تعجب، خودم را خوابیده روی میز کارم می یابم. دستی به صورت خواب آلودم می کشم و خمیازه ام به وسعت صورتم، کش می آید.
بی شک قباد اگر بفهمی دیشب را بی تو صبح کردم ، سر از تنم جدا می کنی. نگاهی به ساعت می اندازم ؛ هشت صبح را نشان می دهد و بی قرار تو، سریع وسایلم را جمع می کنم و با
ساختن شبی رویایی برایت، قصد دارم دیشب را از دلت در آورم.
می خواهم خودم را در آغوشت به زور هم شده جا دهم و بگویم:
-بغلم کن که جهان کوچک و غمگین نشود ، عشق جان، آخیش منی تو...

در را باز می کنم و با خانم شکیب ژولیده رو به رو می شوم . سلام می دهم و می پرسم:

اختصاصی کافه تک رمان

-حالت ...! خوب به نظر نمی آید، چیزی شده؟

موهایش را زیر شالش می فرستد:

-خستگیه دیروز تو تنم مونده، روز پر کاری بود . مجبور شدیم بمونیم.

نمی دانم چرا اما فکر کنم به خاطر خستگی زیاد دیروز را به یاد نمی آورم.

گونه اش را می بوسم و می گویم:

-شما رو نداشتم چیکار می کردم؟ من برم ، امشب می خوام واسه قباد غوغا کنم.

صورتش در هم می رود و لب می زند:

-یادت رفته؟

از سر عادت دستی به شالم می کشم و بی حواس جواب می دهم :

-چی رو؟

پلک روی هم می گذارد و با دردی خاص می گوید:

-دکتر مسافرته.

دل چو رو گرداند

برگرداندن او مشکل است.

روی دل تا برنگردیده ست

برگردان مرا!

پایان

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)